




دو کي

قدر نشناس



نويسنده: حياتت تحريريه نشر براق
طرح و اجراء شريكت سيمای نور گستر



در کنار یک کوه بلند که قله‌ی آن پوشیده از برف بود، دشت سرسبز و خرمی وجود داشت، در وسط این دشت، شهر زیبایی به نام «شهر حیوانات» بود. در این شهر زیبا، حیوانات خانه‌های قشنگی ساخته بودند. حیوانات این شهر یکدیگر را دوست داشتند و به یکدیگر کمک می‌کردند.

مدرسه‌ی حیوانات در وسط شهر بازی ساخته شده بود. همه‌ی اسباب‌بازی‌ها این شهر از چوب درست شده بود. بچه‌ها به بزرگترها احترام می‌گذاشتند و حرف آن‌ها را گوش می‌کردند.

صبح‌ها، وقتی خورشید طلوع می‌کند، آقا خروسه به بالای خانه‌ی زیبایش می‌رفت و با صدای قوقولی قوقو حیوانات شهر را از خواب بیدار می‌کرد تا به سر کارشان بروند. آن روزها خانم مرغه منتظر تولد جوجه‌هایش بود به همین دلیل بر روی تخم‌ها می‌نشست.

بعضی از حیوانات در مزرعه کشاورزی می‌کردند، دسته‌ای هم مراقب گل‌ها و شهر را تمیز می‌کردند. زنبورها نیز علاوه بر گرده افشانی با مکیدن شهد گل‌ها، برای حیوانات عسل تهیه می‌کردند.



یک روز که همه مشغول کار و تلاش بودند الاغی دوان دوان و
هراسان وارد شهر شد. الاغه که خیلی ترسیده بود نفس نفس می زد.
خرگوش بنفش پرسید: «چرا وحشت زده ای؟ تو از کجا می آیی؟» الاغه
گفت: «من دوکی هستم، یه گرگ دنبالم کرد من هم مجبور شدم به
دشت شما بیایم.» خرگوش گفت: «خوش آمدی، دیگر نگران نباش؛
در این جا کسی تو را اذیت نمی کند. و اگر هم می خواهی در شهر ما
بمانی باید به قوانین ما احترام بگذاری و برای تهیه غذا در یکی از
مزرعه های شهر کار کنی.»



دوکی که

انتظار چنین مهمان‌نوازی را از
حیوانات شهر نداشت گفت: من خیلی خوشبخت
هستم، از لطف شما خیلی متشکرم.

پس از مدتی دوکی با خودش فکر کرد که حتماً آن‌ها
از من ترسیده‌اند که قبول کردند من در
کنارشان زندگی کنم و گرنه دلیلی
ندارد به من پناه بدهند. من هم
باید از فرصت استفاده کنم و
سلطان این شهر شوم و آن‌ها را
مجبور کنم که به حرف من
گوش کنند و به من احترام
بگذارند.



از آن روز به بعد دوکی با غرور و تکبر در شهر
قدم می‌زد، خراب کاری می‌کرد، حیوانات و بچه‌ها
را آزار می‌داد.

یک روز دوکی بدون توجه به زحمتی که حیوانات
برای گل‌ها کشیده بودند، گل‌ها را له کرد. یکی از
زنپورها به او گفت: «چه کار می‌کنی؟ زحمت ما را از
بین بردی.» دوکی به او گفت: «هر کاری دوست

داشته باشم، انجام می‌دهم؛ تو هم
اگر دوست نداری می‌توانی از
اینجا بروی.»



روز بعد دوکی به مزرعه رفت؛ و روی گندم‌ها دوید و گندم‌های زیادی را از بین برد. سپس بر روی برگ کلم‌ها خوابید، خرگوش بنفش که از دست دوکی خیلی عصبانی شده بود، گفت: «اینجا جای بازی کردن نیست تو با این کارت داری غذای حیوانات شهر را از بین می‌بری.» دوکی در جواب گفت: «تمام این گندم‌ها مال من است و هر کاری که بخواهم انجام می‌دهم؛ بهتر است تو هم بروی و به کارت برسی.»



دوکی از مزرعه بیرون آمد و به سمت خانه‌ی آقا خروسه رفت و خانه‌ی کوچک و قشنگ آن‌ها را خراب کرد و چند تا از تخم مرغ‌ها را شکست.
خانم مرغ‌ه در حالی که گریه می‌کرد، به دوکی گفت: «ببین چه کردی، چند تا از جوجه‌هایم را کشتی. چرا جلو پایت را نگاه نمی‌کنی؟»
دوکی گفت: «تقصیر خودتان است شما خانه‌ی خودتان را بد جایی ساختید، از این به بعد هم برای هر کاری که می‌خواهید انجام دهید باید از من اجازه بگیرید.»
اذیت و آزارهای دوکی به حدی رسید که بالاخره حیوانات تصمیم گرفتند دور هم جمع شوند و فکری به حال دوکی بکنند.



یکی از حیوانات گفت: «باید او را نصیحت کنیم، دیگری گفت: «باید خانه‌ای خارج از شهر برای او بسازیم.»
مادربزرگ خرگوش‌ها گفت: «این کارها فایده‌ای ندارد. چون فکر می‌کند ما از او می‌ترسیم.» خرگوش بنفش گفت: «او لیاقت زندگی کردن در شهر ما را ندارد، ما باید او را از شهر بیرون کنیم، لاک پشت گفت: «چه جوری این کار را انجام دهیم او از ما خیلی بزرگتر است؟، یکی از زنبورها جواب داد: «این کار ساده‌ای است. ما به او حمله می‌کنیم و او را از شهر خارج می‌کنیم.»



صبح روز بعد دوکی روی گل‌ها خوابیده بود که زنبورها به او حمله کردند و او را نیش زدند. دوکی که نمی‌توانست از خود دفاع کند، مجبور شد فرار کند. زنبورها هم او را دنبال کردند تا اینکه دوکی از شهر حیوانات بیرون رفت. یکی از زنبورها به دوکی گفت: «تو دیگر حق نداری به شهر ما برگردی. اگر دوباره به شهر ما بیایی تو را به شکل بدتری تنبیه می‌کنیم.»





دوکی که از شهر
حیوانات اخراج شده بود با
خود گفت: «چقدر اشتباه
کردم، من فکر می‌کردم آن‌ها به خاطر هیکل
بزرگم از من می‌ترسند، آن‌ها به من خوبی
کردند و مرا پناه دادند ولی من
آن‌ها را آنقدر اذیت کردم تا آنکه
مرا از شهرشان بیرون کردند. حالا
از دست گرگ‌ها به کجا فرار کنم.»

حفظ کلمه

بناشد تکدم مشی الخلد علیہ و آله می‌فرماید:

نادان حتی به کسانی که به او محبت می‌کنند ستم می‌کند و به حقوق ضعیف‌تر از خودش تجاوز می‌کند.

بچه‌های عزیز دیدید وقتی که حیوانات شهر به دوکی نادان پناه دادند و قبول کردند در آن شهر زندگی کند. اما دوکی چون حیوان نادانی بود، رفتار خوبی با حیوانات جنگل نداشت، شهر آن‌ها را خراب کرد و به آن‌هایی که از خودش کوچکتر بودند زور گفت. او با این اشتباه دوستان خوبی را که بدست آورده بود از دست داد.

در جاهای خالی شماره مربوط به قطعات پازل را بنویسید

